



روایت سفر دوچرخه‌ای دبیر ور

زائر ار

گل‌دفتر

۵۶

آریتا حسین‌زاده عطار

۳۰ سال خدمتش را در همین اداره والیبال، داور ملی تنیس روی میز ۳۰ سال خدمتش در آموزش و پرورش ابتدایی تادبیرستان بوده و چند سال معاونت مدرسه را هم داشته است.

سید هاشم حسینی متولد ۱۳۳۷ است. از آن خوب‌های روزگار که وقتی هم کلامش می‌شوی زلالی وجودش را خوب حس می‌کنی. لیسانس تربیت بدنی دارد و از پایه‌گذاران ناحیه ۴ آموزش و پرورش که



آنجا هم روحانی مسجد اعلام کرد که آقای حسینی از مشهد با دوچرخه به مقصد کربلا آمده است. آن‌ها کلی من را تحویل گرفتند. برخی می‌خواستند پول به من بدهند که نپذیرفتم و گفتم اگر نذر دارید و می‌خواهید برای حرم پولی بدهید که در ضریح بیندازم قبول می‌کنم. دادستان آنجا اصرار کرد من در خانه‌اش بمانم اما قبول نکردم و او من را به مهمانسرای دادگستری برد. شب را آنجا ماندم و صبح دوباره به دل جاده رفتم. جالب است که من در آن سفر تا خود کربلا حتی باد به لاستیک دوچرخه‌ام ن‌زد.

و بوق سوم هم بیشتر من را به خاکی کشاند. دیدم دیگر جایی برای دوچرخه‌سواری در شانه جاده نیست. نگه داشتم و متوجه خودرو پلیس شدم. گفت آقا ما داریم شما را اسکورت می‌کنیم. تعجب کردم. از تنگ کلوهر رد شده و وارد لردگان شدم. وقتی رسیدم من را دور اولین میدان شهر که میدان ساعت بود نگه داشتند و چند دقیقه بعد یک خودرو سفید نگه داشت و جوان خوش تپیی سمت من آمد و دسته‌گلی به من هدیه داد. آن پسر جوان، معاون دادگستری لردگان، بود. او من را به خانه‌اش برد و سپس من را برای نماز همراه کرد و در

یک روز گفتم جواد جان بیا من و تو برویم با هم بسکتبال کار کنیم. گفت آقا من اصلا از بسکتبال خوشم نمی‌آید. گفتم تو بیا من یادت می‌دهم. او همراه من شد و آن‌قدر علاقه‌مند شد که به تیم ملی جوانان رسید.

اولین دوچرخه

دوچرخه سبز کورسی اولین دوچرخه‌ام بود. قصه‌اش بر می‌گردد به زمانی که از سر بازی بازگشتم و دوباره به چاپخانه رفتم. در چاپخانه یک رضا دلشاد داشتیم که در هفده سالگی فوت شد. خدا رحمتش کند. او دوچرخه‌سوار بود و با همان دوچرخه به چاپخانه می‌آمد. چند وقتی گذشت و او پولی از من قرض گرفت و بدهکار شد. یک روز آمد گفت به جای طلبت همین دوچرخه را می‌خواهی؟ من هم دوچرخه را از او به ۲۰۰ یا ۳۰۰ تا تک تومانی خریدم. سال ۵۹ بود که با همان دوچرخه کورسی به مدرسه می‌رفتم.

سفر کربلا

از دو سال بعد از بازنشستگی هر سال همراه گروه‌های دیگر از مشهد پیاده تا کربلا می‌رفتم. یک سال در آرادان برای استراحت و چاشت توقف کردیم. یک دوچرخه‌سوار آمد و گفت می‌شود من هم از آب تانکر استفاده کنم؟ گفتم بفر مایید. عقب دوچرخه او فقط یک فلاسک یخ بود. گفتم وسایل دیگریت کجاست که بتوانی جایی توقف کنی یا استراحت کنی گفت ما نامه گرفتیم و در مساجد می‌خوابیم. به او گفتم من دبیر ورزش هستم و دوچرخه‌سواری هم می‌کنم اما دوچرخه‌سوار نیستم و علاقه دارم دوچرخه‌سوار شوم. او بچه کرمانشاه بود. پرسید بچه کجایی؟ گفتم مشهد. گفت تو باید اول بروی در مناطق کوهستانی مشهد رکاب بزنی تا کمی از نظر جسمانی آماده شوی و بعد بتوانی بین شهری رکاب بزنی. وقتی به مشهد برگشتم دوچرخه را برداشتم و به کوهستان‌های اطراف رفتم تا رکاب زدن را تمرین کنم. دوچرخه کوهستانی داشتم که کمک داشت اما دوچرخه تبدلی بود. همین شد که در اینترنت برای خرید یک دوچرخه جست‌وجو کردم و سرانجام در بولوار شاهد قاسم‌آباد آنچه می‌خواستم پیدا کردم. آن دوچرخه را گرفتم و بعد از آن با گروه دوچرخه‌سواری فراز آشنا شدم و با گروه دوچرخه‌سواری بصیر هم رکاب‌زدم.

۲۹ مرداد ۹۶

۲۹ مرداد ۹۶ تک و تنها برای اولین بار دل به جاده کربلا زدم. ۴، ۵ سال آن مسیر را پیاده‌روی کرده بودم و مسیر برایم آشنا بود و زیاد رکاب‌زدن در آن دور از تصور نبود. من مسیر کویر را انتخاب کردم. تربت، بجستان، فردوس، طبس و خور و بیابانک. اولین دوچرخه‌سواری را با همان سفر کربلا تجربه کردم. خاطرم هست بچه‌های پیاده زودتر حرکت کرده بودند و من در نصرآباد اصفهان به آن‌ها رسیدم. آن‌ها سه مرداد حرکت کرده بودند و من ۲۶ روز دیرتر. آنجا دوچرخه را پشت کامیون تدارکات گذاشتم و سه روزی را پیاده‌روی کردم تا اینکه به دهقان رسیدیم. روزهای تاسوعا و عاشورا را در بروجن گذراندم و در منزل یکی از رفقا عزاداری کردیم. یکی دو روزی برای عزاداری آنجا همراه بچه‌های پیاده ماندم. بعد از آن دوباره به راه افتادم.

سه بوق و اسکورت توسط خودرو پلیس

یکی از خاطرات جالب آن سفر، این است که در بروجن آقای حائری که سابق بر این رئیس یکی از بانک‌های آنجا بود و بازنشسته شده بود به عنوان برادر شهید به من سفارش کرد که با دوستانش که در شهرهای مسیر من هستند هماهنگ باشم و برای استراحت بین راه به خانه آن‌ها بروم. در لردگان در جاده رکاب می‌زدم که متوجه شدم ماشینی پشت سرم بوق می‌زند. بوق دوم را که زد بیشتر دوچرخه را به سمت شانه جاده کشاندم

پدر شهید رازدان ناجی‌ام شد

خانواده‌ام سطح اجتماعی بالایی نداشتند. پدرم کارگر بود و مخالف درس خواندن بود. درسم را به سختی تمام کردم. آن زمان کل دوران تحصیلم را در چاپخانه فعالیت داشتم. روزها سر کار می‌رفتم و شب‌ها درس می‌خواندم. مادرم فردی مؤمن و اهل روضه بود. پدرم اما سواد درست و حسابی نداشت. او دوست نداشت من با بچه‌های کوچه بازی کنم. می‌گفت غروب آفتاب اگر در خانه نبود دیگر به خانه نیا. بازی‌های کودکی آن دوره و زمانه بازی‌های محلی بود و اسم‌های بسیار قشنگی هم داشت. ارنگ ارنگ، خر خسیب، دزد و پلیس، گاوگزل بندیل و تخم مرغ بازی که بازی مخصوص عیدها بود از بازی‌های زمان کودکی من است. از ششم ابتدایی پدرم گفت هر چه درس خواندی دیگر بس است. از حالا به بعد فقط کار کن اما خدا خواست به هر ترتیبی شد رفتم دبیرستان. خدا رحمتش کند پدر شهید رازدان را. نامه‌رسان یکی از دو ناحیه آموزش و پرورش آن زمان بود. وقتی متوجه شد شاگرد ممتاز مدرسه‌ام و سید نیز هستم به پدرم گفت اجازه بدهید من سیدهاشم را به دبیرستان بفرستم. او ناجی‌ام شد و من را به اول دبیرستان فرستاد. یادم هست آن زمان دبیرستان خسروی درس می‌خواندم که حالا نامش به شهید فرازی تغییر کرده است. آن زمان ۳۵ تا تک تومانی هزینه مدرسه بود که چون او نامه‌رسان اداره آموزش و پرورش بود از من هزینه‌ای نگرفتند.

بچه‌های مدرسه هم قد و قواره من بودند

بعد از دیلم به سر بازی رفتم. دو سال خدمت که تمام شد و برگشتم آموزش و پرورش استخدامی داشت. من در تبادکان استخدام شدم. اولین مدرسه دوران معلمی‌ام نامش موقت عاملی بود. خودم هم بچه دروازه قوچان و چهارراه میدان بار هستم. در مدرسه را که باز کردم دیدم هم‌سن و سال‌های خودم در مدرسه هستند. از آنجایی که بیشتر بچه‌ها زیاد مردود می‌شدند دیدم آن‌ها همه هم قد و قواره من هستند. من آن زمان ۲۲ سالم بود. بچه‌های ۱۸، ۱۷ ساله‌ای آنجا بودند که هنوز در مقطع سوم راهنمایی تحصیل می‌کردند. با خود گفتم چگونه می‌شود با این بچه‌ها کار کرد. آن‌ها بیشتر از اینکه مانند شاگرد برای من باشند مانند دوستانم هستند. همه درشت هیكل و هم قد و قواره من بودند. قرار بود دبیر ورزششان شوم. چون هم‌سن و سال بچه‌ها بودم خیلی با آن‌ها بازی می‌کردم. وقتی کسی وارد کلاس ما می‌شد فکر نمی‌کرد من معلم آن‌ها باشم.

یک ربع تمرین پینگ‌پنگ، ۲ قران

تنها رشته ورزشی‌ای که در دوران سوم و چهارم دبستان سراغ آن رفتم پینگ‌پنگ بود. میدان شهدا یک باشگاه ورزشی به نام باشگاه گلکار داشت. آنجا، هم زورخانه بود و هم ورزش‌های دیگر داشت. هر ساعت تمرین پینگ‌پنگ آنجا ۸ ریال بود. من و دوستم دو نفری دو تا یک قران روی هم می‌گذاشتیم و باشگاه را یک ربع کرایه می‌کردیم. ساعت یک و دو می‌رفتم که همه به خانه‌هایشان رفته بودند. صاحب باشگاه هم خوابش می‌آمد و او می‌خوابید و ما با همان پول یک ربعی، یکی، دو ساعت بازی می‌کردیم.

برخی شاگردانم عضو تیم ملی شدند

رفتارم در مدرسه خیلی دوستانه بود. هیچ وقت توپ را نینداختم که بچه‌ها خودشان بازی کنند. ۲۰ دقیقه با بچه‌ها نرمش کار می‌کردم و بعد هر کسی بر حسب علاقه‌اش سراغ ورزش فوتبال، بسکتبال یا تنیس روی میز می‌رفت. نیکبخت واحدی شاگرد من در مدرسه اسرار بود. مجتبی جاودانی که رئیس هیئت دوچرخه‌سواری بود و اکنون رئیس هیئت ورزش‌های سه‌گانه شده و عضو تیم ملی نیز بوده هم جزو شاگردان من بود. جواد بذرافشان یکی دیگر از شاگردانم در مدرسه اسرار بود.